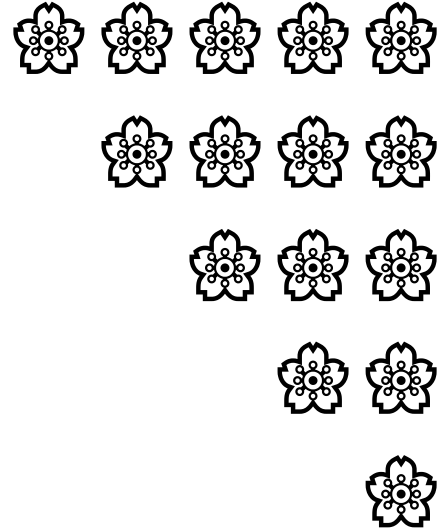


شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۲:۰۷ ۲۱,۰۱,۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_193#

#عروس_ارباب_زاده

قرار شد مامان نازگل شب پیش من باشه و فردا همراه
ارباب سالار برگردند ، شب کنار هم تو حیاط نشسته
بودیم که مامان نازگل گفت :

– وقتی واقعیت رو فهمید دیوونه شد !.

– از کجا فهمید ؟

– خودش افتاده دنبال پیدا کردن واقعیت و وقتی همه چیز

رو فهمید اون پسره که واست نقشه کشیده بود همراه

شریک جرمش جفتشون رو آویزون کرد

چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد

– یعنی چی ؟

– وسط روستا داد جفتشون رو آویزون کنند و تا میتونند

کتکشون بزنند ، چشمهام با درد باز و بسته شد

– نمیتونم درک کنم یه آدم تا این حد نسبت به هم نوع

خودش کینه داشته باشه

سرش رو تگون داد :

– درسته من بهت حق میدم میفهمم چی داری میگی

چون خود منم نمیتونم بفهمم نیاز چرا کینه داره ، پدر و

مادرش دوستای من بودند بعد مرگ جفتشون من

مسئولیت نیاز رو قبول کردم اجازه ندادم که بره یتیم

خونه واسه همین همیشه مثل ترنج و اهورا دوستش
داشتم من بعد شنیدن واقعیت درموردش دیوونه شدم .

_ الان نیاز کجاست ؟

نیشخندی زد

_ نمیدونم چون اهورا از عمارت انداختش بیرون

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم :

_ ببخشید

سرش رو تکون داد

_ من منتظر برگشتت میومم

_ من نمیتونم پیام !.

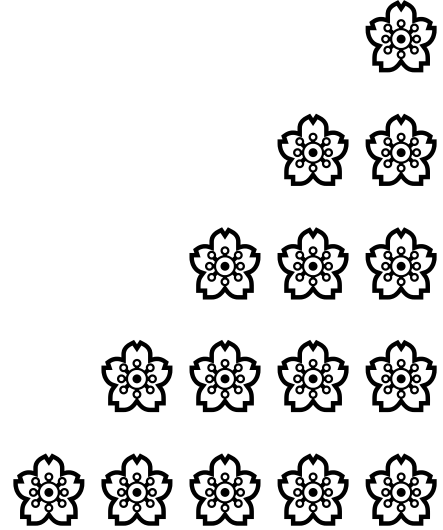
غمگین خندید

_ بالاخره یه روز میای

خیلی دوست داشتم بهش بگم همین الانش هم قلبم داره

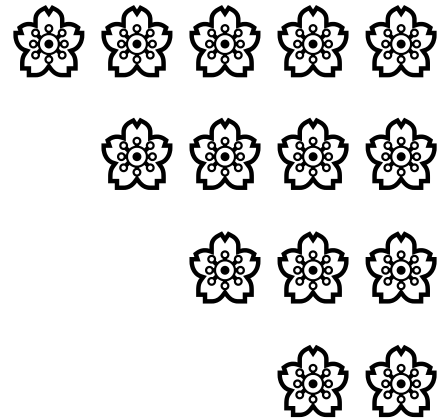
تیکه تیکه میشه اما باید صبر کنم چون من به همه اینا

عادت داشتم کاش میشد



شوهر غيرتى مـ ①٨ـ نـ, [٢٠, ١, ٢٢, ٣٤: ٢٣]

[In reply to شوهر غيرتى مـ ①٨ـ نـ]





part_194#

#عروس_اربابزاده

_ از نیاز نپرسید واسه چی همچین کاری انجام داده ؟
_ چرا پرسید اون هم با کمال پرویی گفت هر کاری که
انجام دادم خوب کردم اون دختر باعث شده زندگیم
نابود بشه منم کاری کردم زندگیش نابود بشه همین .
با تاسف سرم رو تکون دادم :

_ من هیچ کاری انجام ندادم که زندگیش نابود بشه
مقصر اصلی خودش هست پس نمیتونه بگه من باهاش
کاری کردم اما من قلبم از ارباب زاده گرفته میتونست بیاد
پیش من دلیل پرسه نه اینکه هر کاری دوست داشت
انجام بده

مامان نازگل نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

_ هر چی بگی حق داری .

صدای پایی اومد بعدش ارباب سالار کنارم نشست

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت :

_ به اهورا نمیگیم کجا هستی چون فعلا باید تنبیه بشه

خیلی در حقت بد کرده ، اما وقتش که رسید خودم بهش

میگم تو باید تو این مدت مراقب سلامتی خودت و بچت

باشی ستاره بینم کوتاهی کردی خودم به اهورا میگم بیاد

دنبالت شنیدی ؟

_ آره

صدای مامان نازگل بلند شد :

_ اهورا طاقت نمیاره

ارباب سالار به سمتش برگشت اخماش بشدت تو هم

فرو رفته بود

_ اهورا یه مرد هست و یه ارباب زاده میتونه قوی باشه
باید یاد بگیره همیشه چه برخورداردی داشته باشه ، باید به
دشمنت هم که شده واسه یکبار اجازه بدی توضیح بده
مامان نازگل با ناراحتی نگاهش رو از ارباب سالار گرفت
بلند شد رفت داخل من هنوز خیره به جای خالیش بودم
که ارباب سالار گفت :

_ نگرانش نباش دوباره میاد

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

_ داشت من و قضاوت میکرد اما اون خبر نداره چه عذابی
میکشیدم ، میدونم نگران پسرش هست اما منم ناراحت
هستم ارباب زاده بهم فرصت نداد از خودم دفاع کنم من
و پرت کرد بیرون درست مثل یه تیکه آشغال یعنی من
واسش هیچ ارزشی نداشتم !؟

_ هیس آروم باش دخترم همه چیز تموم شد ، اهورا هم
بخاطر بدی که در حق تو و بچش کرده مطمئن باش الان

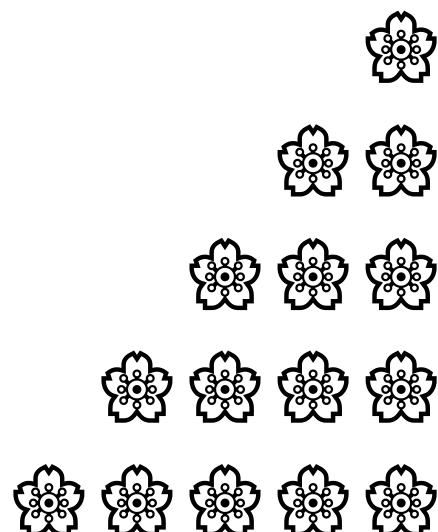
سخت داره عذاب میکشه و دوری از تو بیخبر بودن از تو
بدترین تنبیه هست واسش .

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم من دوست
نداشتم ارباب زاده عذاب بکشه با صدایی که بشدت
گرفته شده بود گفتم :

_ دوست ندارم عذاب بکشه من ...

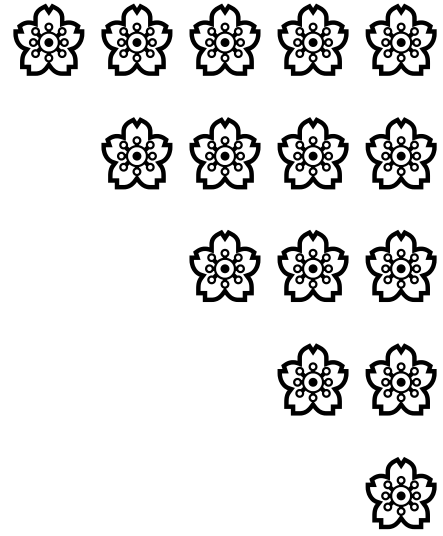
ساکت شدم که ارباب سالار پرسید :

_ دوستش داری ؟



شوهر غيرتى مـ ①٨ـن, [٢٠:٤٦ ٢٣,٠١,٢٠]

[In reply to شوهر غيرتى مـ ①٨ـن]



part_195#

#عروس_ارباب_زاده

_ آره

– میدونم نگرانش هستی اما یه مدت باید تنبیه بشه تا یاد بگیره به چیزهایی که دیده اعتماد نکنه باید با عقل پیش بره اون دشمن زیاد داره

– میدونم ارباب سالار مراقبش باشید ارباب زاده خیلی خوب هستند فقط تنها مشکل اینجا بود که من و دوست نداشتم

با تاسف سرش رو تکون داد:

– داری اشتباه میکنی!

آهسته خندیدم:

– من اشتباه نمیکنم همیشه همینطور بوده واسه همین دیگه دوست ندارم چیزی بهش بگم پس سکوت میکنم.

– باشه تو فقط مراقب خودت باش و بچت من حواسم به اهورا هست وقتش که شد برمیگردی

– باشه

ارباب سالار بلند شد، منم بلند شدم لبخندی روی

لبه‌هایش نشست و گفت:

_ نصف شب شده باید بخوابی فردا صبح ما میریم .

با بغض گفتم :

_ دلم واستون تنگ میشه !

هر ماه میایم پیشت ستاره اصلا نگران نباش ، از هولیا

راضی هستی ؟

_ خیلی دختر خوبیه مثل یه خواهر شده واسه من .

آهسته خندید

_ میدونستم مطمئن هست واسه همین خواستم پیشش

باشی .

با قدر دانی بهش خیره شدم میدونستم چقدر من و

دوست داره اما من نگران یه چیز دیگه بودم و اون هم

این بود که نمیشد بعضی چیزها رو عوض کرد کاش

میشد عوض کرد بعد رفتن ارباب سالار من هم به سمت

اتاق خودم رفتم تا استراحت کنم چون نیاز داشتم به یه

خواب راحت و خوب چند تا نفس عمیق کشیدم زیاد طول

نکشید که چشمهام بسته شد و خوابم برد

_ ستاره

با شنیدن صدای هولیا چشمهام رو باز کردم نگاهم رو
بهش دوختم و گفتم ؛

_ جان

_ حالت خوبه !؟

با شنیدن این حرفش سرم رو تکون دادم :

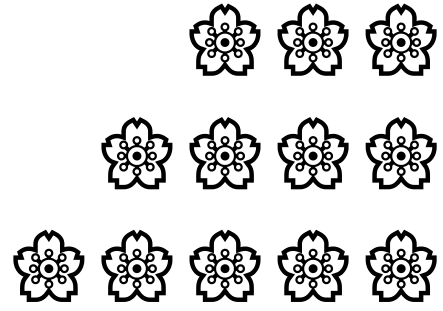
_ آره

اما زیاد حال من خوب نبود چون امروز دوباره تنها میشدم
، سر جام نشستم خیره بهش شدم :

_ چیزی شده ؟

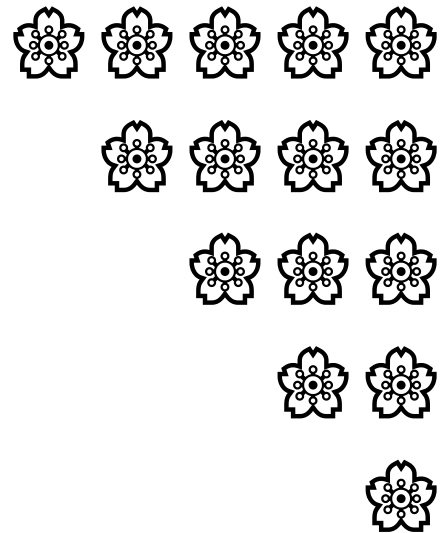
_ ارباب سالار و خاله نازگل دارند میرن نمیای واسه بدرقه
!؟





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۲۰:۴۶ ۲۴,۰ ۱,۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_196#

#عروس_ارباب_زاده

بعد خداحافظی با مامان نازگل و ارباب سالار غمگین یه گوشه نشستم ناراحت شده بودم دوست نداشتم به این زودی برن حالا دوباره تنها شده بودم ، هولیا اومد کنارم نشست و گفت :

_ امروز بریم جنگل ؟

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
_ نه

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ باید بیای

به سمتش برگشتم

_ اما من اصلا حوصله ندارم هولیا میخوام امروز یه جا بشینم فقط

_ بشینی و غصه بخوری ؟

_ نمیدونم

_ دست بردار ستاره تو باید به فکر بچت باشی اون چه
گناهی کرده که بخاطر شما باید ناراحت باشه

وحشت زده بهش خیره شدم

_ من هیچ کار بدی ...

وسط حرفم پرید :

_ آره کاملا مشخص هست

بعدش بلند شد که صداش زدم :

_ وایستا

ایستاد به سمتم برگشت و گفت ؛

_ بله

_ میام

لبخندی روی لبه‌هاش نشست ، به سختی بلند شدم که
اومد سمتم کمکم کرد

– بین ستاره با غصه خوردن چیزی درست نمیشه من
خیلی وقت هست این و متوجه شدم تو هم باید بفهمی و
دست برداری از این رفتار شنیدی!؟

– آره

با دیدن پسری که داشت میومد به سمت ما متعجب به
سمت هولیا برگشتم و گفتم :

– اون کیه داره میاد سمت ما ؟

با شنیدن این حرف من به عقب برگشت رنگ از
صورتش پرید

– بریم

چشمهام گرد شد

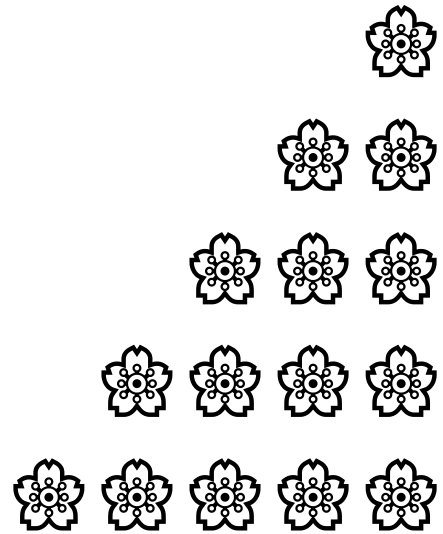
– چیشد هولیا چرا صورتت رنگش پریده ؟

خواست بره که اون پسره صداش زد :

– هولیا وایستا

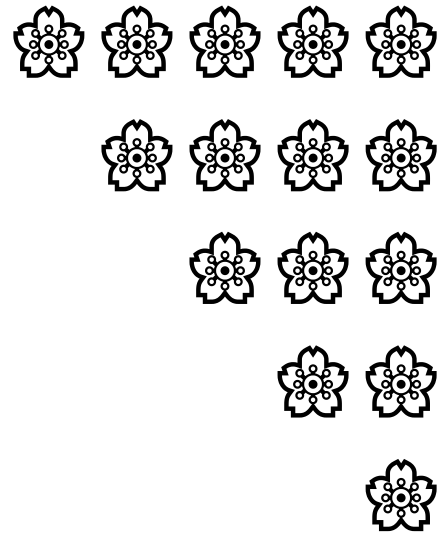
و زیاد طول نکشید که رسید بازوی هولیا رو گرفت به
سمت خودش کشید و گفت :

– چرا فرار میکنی هان ؟ نمیدونی چقدر دنبالت گشتم کجا
غیب شدی آخه قربونت بشم .



شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ, [۲۰, ۰۱, ۲۶, ۲۸ : ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ]



part_197#

#عروس_اربابزاده

هولیا با بغض گفت :

_ دستت رو بردار همایون من نمیخوام بینمت ازت متنفر
هستم من ...

پسری که فهمیده بودم اسمش همایون هست سفت و
محکم هولیا رو بغل کرده بود ، هولیا هم داشت تو بغلش
گریه میکرد وقتی آرومتر شد از همایون جدا شد و گفت :

– واسه چی اومدی ؟

– اومدم زن خودم رو ببرم !.

هولیا پوز خندی بهش زد :

– زن صیغه ای ؟

همایون با خشم غرید :

– اگه دوست نداری دندونات رو تو دهنت خورد کنم پس

ساکت باش و حرف اضافه نزن شنیدی ؟

– چیه مگه دروغ میگم ؟

همایون کلافه دستی داخل موهایش کشید ، چند تا نفس

عمیق کشید انگار سعی داشت اروم بشه که موفق هم

شد

– بین هولیا خودت هم خیلی خوب میدونی چرا صیغه

شدیم چون قرار بود کار هامون رو زودتر رو انجام بدیم و

عقد کنیم اون شب هم تو رسماً زن من شدی میفهمی ؟

_ برو همایون بدون من خوشبخت باش زندگیت رو بساز
من نمیتونم خوشبخت کنم همش باعث میشم ناراحت
بشی بعدش همایون بخاطر بکارت من عذاب وجدان
نداشته باش ترمیم میکنم

همایون با شنیدن این حرفش چشمه‌هاش قرمز شد
_ تو گوه میخوری همچین کاری کنی مگه دست خودت
هست هان !؟

_ همایون

_ مامان مجبورت کرد بری آره ؟

چشمه‌هاش رو با درد روی هم فشار داد

_ حق داشت من دختری بودم که نه مامان داشتم نه بابا
چرا بخوان همچین کسی عروسشون بشه برو همایون
من ...

_ ساکت باش هولیا تو نمیتونی بخاطر حرف مامان چند
روز مونده به عروسی بزاری بری میدونی چند سال هست

دارم دنبالت میگردم ؟ فکر کردی من بدون تو خوشبخت
میشم ؟

_ اما ...

_ هیس ساکت باش فقط

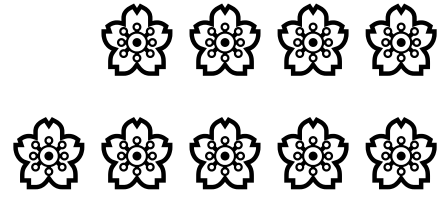
هولیا ساکت بهش خیره شد که ادامه داد :

_ همینجا زندگی میکنیم ، فردا هم میریم ازدواج میکنیم
هولیا چیزی بگی همینجا جلوی چشمهات خودم و آتیش
میزنم شنیدی !؟

سرش رو تکون داد

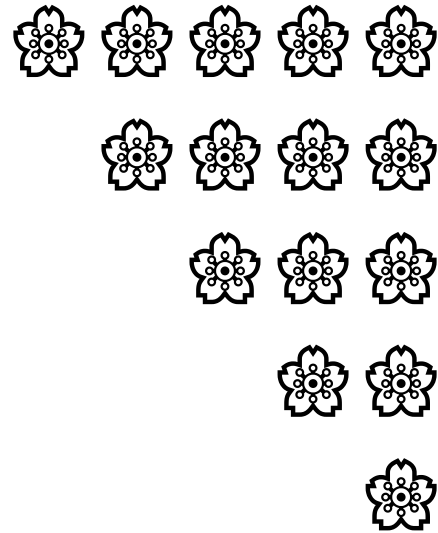
_ آره





شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۰, ۰۱, ۲۷, ۰۳۱: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_198#

#عروس_ارباب_زاده

– همیشه یکی به من بگه اینجا چخبر شده؟!
با شنیدن این حرف من نگاهش رو بهم دوخت و گفت :
– چی چخبر شده میشه واضح صحبت کنی!؟
با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم
:

– این آقا کیه چیشده مگه نگفتی عاشق شدی نتونستی
بهش بررسی پس این چی داره میگه؟

هولیا بهم زل زد

– من بهت توضیح میدم ستاره من واقعیت رو بهت نگفتم
.

با اخم بهش خیره شدم نفس عمیقی کشید و گفت :
– خوب من و همایون عاشق شدیم قرار شده بود ازدواج
کنیم به اصرار من یه صیغه محرمیت بین ما خونده شد تا
راحت باشیم اما خوب یه شب اتفاق هایی که نباید افتاد
فرداش مامانش اومد منم فکر کردم همایون بدون من
خوشبخت میشه واسه همین گذاشتم اومدم .

_ باورم همیشه بخاطر همچین چیزی مگه میشه!؟

_ آره میشه چون من همایون رو خیلی دوست داشتم فکر میکردم بدون من خوشبخت میشه واسه همین هر کاری که فکر میکردم به صلاحش هست رو انجام میدم .

_ اما تو عقلت نصفه نیمه هست!.

هولیا با اخم به سمت همایون برگشت و گفت :

_ دوستت داشتم وگرنه هیچوقت همچین طرز فکری نداشتی همایون

_ بسه!.

با شنیدن صدای من جفتشون به سمتم برگشتند که پرسیدم :

_ کی قرار هست ازدواج کنید!

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید

_ فردا

_ خوبه

بعدش خواستم برم که هولیا گفت :

_ کجا ؟

خیره بهش شدم و گفتم :

_ برم داخل تو و شوهرت یکم خلوت کنید .

هولیا چشمه‌هاش گرد شد

_ شوهر ؟

_ مگه صیغه نبودید مگه زنش نشدی ، شدی ! پس تو

الان زن شرعیش هستی هولیا انقدر خنگ نبودی

بسلامتی با دیدن همایون عقلت رو از دست دادی .

چشمه‌هاش گرد شد

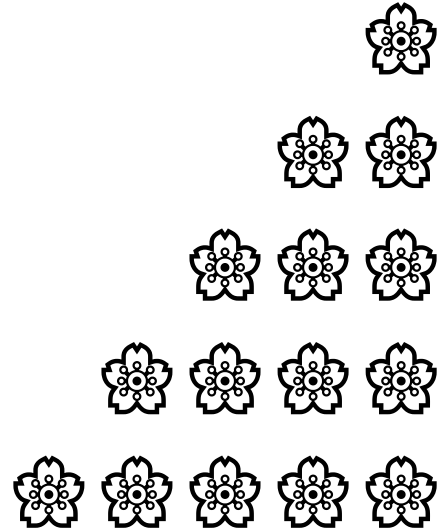
_ باورم نمیشه داری همچین چیزی میگی اصلا

اینبار همایون گفت :

_ دوستت بیشتر از تو میفهمه

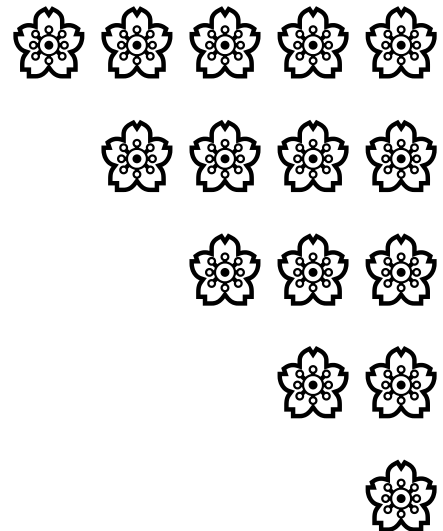
لبخندی بهش زدم و گذاشتم رفتم تا جفتشون تنها

باشند



شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ, [۲۰:۴۸ ۲۸,۰ ۱,۲۰]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ نـ]



part_199#

#عروس_اربابزاده

امروز قرار بود هولیا و همایون ازدواج کنند خیلی
خوشحال بودم اونقدر که حد نداشت اون دو تا میتونستند
خوشبخت بشند مشخص بود عاشق هستند

_ ستاره

با شنیدن صدای همایون به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ میتونی از امروز بهم بگی داداش من قراره مراقبتون
باشم تو هم خواهر من هستی هیچکس حق نداره اذیت
کنه

با شنیدن حرفاش اشک تو چشمهام جمع شد

_ نمیدونم چجوری باید از شما تشکر کنم
_ اصلا نیاز به تشکر نیست همین که کمک کردید خودش
یه دنیایی هست

_ هولیا خیلی خوشبخت میشه میدونم ، خوشحال هستم
شوهر هولیا یه مرد هست نه یه نامرد
همایون لبخندی روی لبهاش نشست و گفت :

_ بریم خواهر کوچولو

لبخندی بهش زدم و همراهش شدم بعد خونده شدن
خطبه عقد هولیا و همایون رسماً زن و شوهر شدند

ترنج با ناراحتی بهم خیره شد

_ اگه مامان بابا نمیگفتند کجا هستی از ناراحتی دق
میکردم چجوری تونستی این همه مدت از همه مخفی
بشی هان !؟

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار
دادم و گفتم :

– مجبور شدم !

– چرا مجبور شدی ؟

اشکام روی صورتم جاری شدند

– چون بهم تهمت ناپاک بودن زده شد ، چون شوهرم
مهر تائید زد روی این حرف و من رو عین یه تیکه آشغال
پرت کرد بیرون من نمیتونستم خودم رو کوچیک کنم
بیشتر از این میفهمی ؟.

به سمتم اومد محکم بغلم کرد

– هیس آرام باش

وقتی جفتمون حسابی گریه کردیم ارومتر شدیم ، ترنج
خیره به چشمهام شد

– قصد برگشت نداری ؟

دستش رو روی شکمم گذاشت

– چرا؟

دستم رو روی دستش گذاشتم

– بخاطر پسر م.

متعجب پرسید:

– یعنی چی؟

– میخوام پسر م تو آرامش بزرگ بشه میخوام تنها باشم

تا شاید یه روزی فراموش کنم باهام چیکار کردند

